

از این آینه شکسته نبارج

واصف باختری



از این آئینه شکسته نایخ

واصف باختری

کابل ۱۳۷۰

از این آینه بشکسته تاریخ ..

مجموعه شعری: از واصل باختری.

* نشر کرده: انجمن نویسندگان افغانستان

مهتم: سید محمد رحیم (بابازی)

تیراژ دوازده صد جلد

جای چاپ: مطبعه آریانا

کابل - ۱۳۷۰

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	چرا؟
۲	شمشیر عریان
۳	شهر سنایی
۶	های میهن ...
۷	درفش دادوآیین
۸	گنج باد آورد
۹	عبور از برزخ
۱۳	کسی ندانست
۱۴	در پنجمین فصل
۱۵	قرزانه ان گدا ...
۱۶	تنها
۱۷	از هزار و دومین شب
۲۰	از خاور
۲۲	با چراغ سرخ

۲۴	آیاسه شاخه گل ...
۲۵	عقاب پیر
۲۶	از تنگنا
۲۸	از گیسوان تا کهکشان ...
۳۱	دران ییشه نیلی پارو پیرار
۳۳	اشکی و پدر و دی
۳۶	ای گلبن، ای گلبن، ای گلبن سرخ
۴۰	از این آینه بشکسته تاریخ ...
۴۲	از ارغنون برگشت

عقاب پیر

به گوهستان چه آشوب از صدای تیر می افتد
نمیدانم کدام انگشت

چه نا مردانه و از پشت آهنپاره بی را خشمگین بشرد

ولی بینم که نا گاهان عذاب پیر می افتد

خداوند، نمیدانم کدامین روز یاشب دست نا پا کی که نا مردانه و از پشت

عقاب سالدو ردی را بدین سان کشت در زنجیر می افتد ؟

کابل - ۱۳۵۴

چرا؟

شراب مهر ، ناپاک از شرنگ کین چرا باید ؟
به جای دسته گل خنجر و زوبین چرا باید ؟
چرا لبخند شادی بر لبشان گل نیفتد ؟
سرشک دیده گان کودکان خونین چرا باید ؟
سبکبارند آخر این گرانبا ران چرا هر جا ؟
به دوش خلق بار زنده گی سنگین چرا باید ؟
نه در هنگامه گیتی که اندر عرصه شطرنج
عنان ترک تازی در کف فر زین چرا باید ؟
یکی را گر به دشت و کوه ، سنگ و خشت بالین است
یکی را خوابگاه گهواره زرین چرا باید ؟
توانم نیست ای و اصف که پر سم از جهان داور
بزرگا، گردش گیتی بدین آیین چرا باید ؟

شمشیر عریان

سالها و سالها سرد در گریبان زیستی
شعله اندر قلب و خاکستر به دامن زیستی
بودی از بالا نشینان حریم کبریا
گرچه در این خاکدان با خاکساران زیستی
در نهادت آتشی شد شعله و راز بانگ نای
نینواز باختر رادر نیستان زیستی
با گرانجانان زبس عمرت به دلتنگی گذشت
گویا بس سالها در کنج زندان زیستی
پاک، پر جوهر، هراس افکن به قلب دشمنان
سالها مانده شمشیر عریان زیستی
نغمه ات خوابیده گان راسر بالین برگرفت
همنوا باناله مرغ سحر خوان زیستی
پیر مشرق ای خردمند، خردو راز سترگ
سربه درگاهت فرود آم که انسان زیستی

شهر منایی

کی ز شهرستان عرفان شهریا ران رفته اند
«لایخواران» عشق ورزان میگساران رفته اند
گر نیاید بانگ کوس از کساخ محمودی به گوش
هان مپنداری کزین وادی سواران رفته اند
شہسواران از غباران سر زنداری مکوی
شہسواران در خم و پیچ غباران رفته اند
گر سنایی رفت و ما هستیم نبود بس شگرف
کند گامان مانده اند ورهسپاران رفته اند
تاسنایی ماند سر بر دا من روح القدس
از برای پایبوسش تاجداران رفته اند
هیچ که دیهیم فقر از سر نمی افتد فرو
تشنه گامان مانده اند لیکا مکاران رفته اند

مانده کی زیشان به جز هنجار زشت و نام زشت
 بس جهانجو یان که در خاک مزاران رفته اند
 جای این دستا فراسا خالیست در بستان عشق
 چون سنایی گرچه زین گلشن هزا ران رفته اند
 سوزنی گر ناسزایی گفت — راو را مرنج
 شاعبا زان کربی افسون مزاران رفته اند
 سربه گردون میفزارد نام او چونان ستیغ
 بسنگالانش به سان باد و باران رفته اند
 او به فردوس برین وما به سوگش اندریم
 سوگواران مانده اند و شاد خواران رفته اند
 برده اند از تربت پاک سنایی توتیا
 کار و آنها بی که از این رهگذاران رفته اند

* * *

آه ای غزنی چه شد آن باستانی فرهاد
 گویا از کشتزارت آبی را رفته اند
 خا نقه نور بخشی پیر هجویری کجا ست ؟
 از چه از درگاه او آن خاکساران رفته اند
 از رصدگاه ابو ریحان — بی بیم نشان
 شومی این اختران اختر شما را رفته اند
 گر حسن بردار شد بونصرمشکانت کجاست ؟
 شیر مردان تو از این یشه زاران رفته اند
 سید والا تبارت کوجه شد مختاریست ؟
 نی که چون مسعود شد اندر حصاران رفته اند

بی‌هقی آسا سزد «نختی بگریانم قلم»

کز چه روز ترا آن پاسداران رفته اند
عارفان ، وارسته گان ، آزا دمردان مرده اند
شاعران ، دانشوران ، دفتر نگاران رفته اند
گر تهی شد غزنی از کشور کشایان باک نیست

وای کز بزم خودی صها کساران رفته اند
این همه زانده گفتم باز گویم از نقش
کی ز شهر ستان عرفان شهریاران رفته اند
شادباش ای شهر غزنین خرم و بدرام باقی
زند با فانت کجا زین مرغزار آن رفته اند
نقش بینش خاتم روشنند لانت را پس است
گر ز برج و باره ات نقش و نگاران رفته اند
پیچید این جا تندر آسا بانگ نو شائوش ما
کی از این ویرانه ها مستان ، غماران رفته اند
گر قوافی شایگان شد هیچ میدانی چیست ؟
نیسواران از پی چاک سواران رفته اند

غزنی - ۱۳۴۳

های میهن . . .

آنکه شمشیر ستم بر سر ما آخته است
خود گمان کرده که برده ست ولی باخته است
های میهن بنگر پور تو در پهنه رزم
پیش سو فار ستم سینه سپر ساخته است
هر که پرورده دامان گهر پرو ورتوست
زیر ایوان فلک غیر تو نشناخته است
دل گردان توو قامت بالنده شان
چه برافروخته است وچه برافراخته است
کر چه سر حلقه و سر هنگ کماندارانست
تیغ البرز به پیشت سپر انداخته است
کوه تو، وادی تو، دره تو، بیشه تو
درسرا پای جهان ولو له انداخته است
روی اودر صف مردان جهان کلگون باد!
هر که بگذشته زخویش و به تو پرداخته

درفش داد و آیین

دیر گاهی شد کزین کانون شراری بر نغیزد
از میان گرد صحرا شمسواری بر نغیزد
تا رشد شب، ماه در زندان میغ و زهره پنهان
نغمه خنیاگری گلبنگ تباری بر نغیزد
شد ستر و ن مادر دهر و زپا افتاده گانرا
پایمر دی، دستگیری، غمگساری، بر نغیزد
رهرو این راه از گل سا لها شد چشم بسته ست
شاد گردد در رهش گر نیش خاری بر نغیزد
نیست گر رستم که خواهد کیفر خون سیاوش
آه زین میدان چرا اسفند یاری بر نغیزد
نی غلط گفتم کهن شد قصه اسفند یاران
دیگر از بنگاه شان جز سنگواری بر نغیزد
کاوه یی باید که افرازد درفش داد و آیین
نیست غم گر خسرو والا تباری بر نغیزد
شعر تر از خامه و اصف چه میخراهند یاران
دیگر از این شاخه خشکیده باری بر نغیزد

گنج باد آورد

های دگر آلوده گمان آن گنج باد آورد کـو ؟
آن یل گردن فراز پنهان نـاورد کـو ؟
سر خرو ، نی سرخ جامه ، سبز چون روح بهار
آن که پیش دشمنان انگشش ندیدم زرد کـو ؟
با زبان بیز بانی داستا نپرداز بود
آن نا هان نجیب ، آن چشم دم زرد کـو ؟
ای کدا مین دست نا پیدا زپا افکند یث
کو چنان درد آشنای دیگر ای بیدید کـو ؟
آن که شهای ستر و ن را به خاکستر نشاند
آن که به هم بلوغ عشق می آورد کـو ؟
دگر سرخ شهادت را دیرا شاه بیت
آن به سوز سینه در دیوان هستی فرد کـو ؟

هر کرا مُشغله و پیشه و اندیشه جدا ست
هر کرانخل جدا ، بیشه جدا ، ریشه جدا ست

عبور از برزخ

۱

از آن کرانه فروغی بدین کرانه رسید
سپنج بود و به دنیا ی جاودا نه رسید
درین کران چه شکوهنده آشیانی یافت
گر سنه یی به جهانی ز آب ودانه رسید
زهفتخوان بدایت چه رستمانه گذشت
به زیر چتر نهایت چه بخردا نه رسید

۲

دو روزی بر جهان فرماندهی کرد
جهان را بر شکوه و فرهی کرد

ولی ابلیش از ده برده آن روز
که بر سر افسر شاهنشاهی کرد
زخود بینی خدا را برد از یاد
« خدایی » کرد و انسان رارهی کرد

۳

بودند آل ابلیس پیوسته در گنجش
کا ورننگ او ستانند گرد نمد جا نشینش
یک شب به مهر بانی با شیوه نهائی
انداختند باده در جام انگبینش
چون مست جام می شد ، پا بست دام می شد
بستند دست و پایش ، بردند عقل و دینش

۴

چو به این فریب و افسون چوبه این فسانه رانی
ز گشربود شیطان « علم جهانستانی »
بنهان مهر بر لب ، بزود مهر از دل
نه اش آگهی ز گیتی نه ز رسم زنده گانی
به فسانه آشنا شد ، به فسانه هم نوا شد
که زکود کان چه آید به جز از فسانه خوانی

۵

ز آن سپس ابلیس سالار جهان یک سره شد
خسرو آفاق از میمنه تا میسره شد

خرد تیره او آدم کوتاه بین را
دست و پای و خرد و سامعه و باصره شد
کارش آن گونه که فرمود خردمند کهن
«کاروانی زده شد کار گرو هیسره شد»

۶

چنین برخاست بانگ بینوا یا ن
که ای پولاد دل فرمانروا یا ن
زیان ما وسود خویشان را
همه آهندلان ، آهن ربایان
به گرداب افکنید این کشتی آخر
فغان از کین تان ای ناخدا یان
شهیدانیم و خونتخواهی نداریم
که یاد آرد زما بی خونبایان ؟
شکوه و شوکت فرمانروایی
شما را باد ، مارانیست شایان

۷

حال بودا کو و مزدک کو و زردشت کجاست ؟
سام تا بر سردیوان بزنند مشیت کجاست ؟
آن خرد مند کهن خرقة دیرین جا ماسپ
تا که بر دفتر شیطان نهاد انگشت کجاست ؟

حافظ از خاک چسان خیزد و خیام چسان
آن کهن باده و آن ساغر و چرخشت کجاست ؟

۸

من به سر فکرت و اندیشه دیگر دارم
به خود اندیش که من پیشه دیگر دارم

لیک من در دل این دشت سواری بینم
زیر خاکستر افسرده شراری بینم
دیده ام سوی بیابان نگرده با صد شوق
چونکه در دامن آن گرد و غباری بینم
در پس پرده سیمایی آن گرد و غبار
یل رستم نفس شیر شکاری بینم

-۹-

مرا امید است که کار دیوان ، قسوس شیطان ، شکست ایمان ، رسد به پایان
مرا نوید است که هرزه پویی ، درنده خوئی ، ستیزه جویی فتد ز بنیان
جهان زخلق است ، عیان زخلق است ، نهان زخلق است ، زمین زخلق است ،
زمان زخلق است .

خوشا زمانی که خلق را ندبرین زمین ها ، برین زمانها به عدل فرمان
خوشا جهانی ، خوشا زمینی ، خوشا زمانی ، خوشا عیانی ، خوشا نهانی
که زر نماند ، زجور و کینه اثر نماند ، به علم انسان به فریزدان

کسی ندانست که از دست او

عقابهای بلند آشیان کجا رفتند؟
به من بگو که ازین آسمان کجا رفتند؟
درین بیابان شوریده گردانی بود
بگو که مردم آن کار وان کجاف رفتند؟
ستبر سینه سوا ران بیشه های غریب
کشیده سوی افقها عنان کجاف رفتند؟
کسی ندانست کان رنگهای سبز و بنفش
ز طاق نصرت رنگین کمان کجاف رفتند؟
دگر به سینه و چشمی نماند تشر و آب
بگو که آن دوازین خا کدان کجاف رفتند؟
سرای پرده رویین تنان پاریز کو؟
چه شد؟ چه باشد؟ گرد نکشان کجاف رفتند؟

کابل - ۱۳۵۰

در پنجمین فصل

در پنجمین فصل این دفتر سر خ
بارگی از پویش سبز گامان هستی

دستی قراتر ز اکلیل کیهان
شعری نوشته است،

شعری هجاهایش از جاری جویباران فردا

شعری سر شتش چو خواب سحرگهی چشمه ها پاک

شعری شکوهش هما ورد باعشق

دهتوش عاشقان ، خوشه نور

چاووش صد کاروان تا دیارا نیاقوتی دور

فرزانه آن گدا . . .

شامرد حافظیم و لیکن خلاف ا و
هرگز نمیکشیم «ازین ورطه رخت خویش»
ما برک نو دمیده و میهن درخت ماست
ماییم سایه پرور شاخ درخت خویش
یاران به ارغنون کسان گو ش داده اند
ما شادمان به ساز دل لغت لغت خویش
خاشاک و خار و خاک وطن سرنوشت ماست
هرگز نمیکنیم شکایت ز بخت خویش
فرزانه آن گدا که به خاک وطن زید
دارد چنان غرور که سلطان به تخت خویش

تنها

از هر چه هست و بود
از هر چه بود و هست
از دلشین ترنم سبزینه های باغ
از عطر دلنواز ترین لحظه های عشق
از صبح واز تلاوت خورشید
از ساحل و روایت دریا
دلخسته بود مرد
دیگر هوس نداشت که شبها
نقل ستاره گان را
بر فرق ماهتاب بیفشاند
دیگر هوس نداشت که طوقی ز کهکشان
بر گردن سپهر بیاویزد
موسیقی شقایق شب رانمی شنید
دروازه طلایی فردای دور را
با دست خشم بر رخ خود بسته بود مرد
از هر چه هست و بود
از هر چه بود و هست
دلخسته بود مرد
در رهگذار حادثه بنشسته بود مرد

از هزار و دومین شب

شهر زاد قصه گوی من،

از هزار و دومین شب داستان دیگری سر کن

ناخوشایند است دیگر داستان راه ابریشم

یا سخن از بانوان نارپستان فی که جلادان

کیسو ایشان را به دم توستان بستند

قصه باغ معلق، جنت شداد

چار سوق کهنه بغداد

قصه او رنگهای زر

عشق بلقیس و سلیمان، قصه آزر

یاگزین آزاد مردانی که با نیروی خارا بین

قصه تالابهای انگبین و شیر

شاهبانوی جوان، خواجه سراي پير

قصه ناوردهای ساحت

خنجر و گرز و سنان و تیر

از منارانی که می افراشتندی از سرانسان

از هیبوط اختر انسان

شهر زاد قصه گوی من

آدمی در پهنه گیتی اگر چه پاسدار قره والای یزد آنست

آفرینش را گر آماجی بود آن برترین آماج انسانست

ليک اين د نيا همين تنه او تنه زان انسان نه ست

جنگل و کوموگیاہ و آب خویشاوندانسان اند

یار و همیوند انسا نند

این همه با آدمی همگام و انبازند

این همه با آدمی هر روز درازند

شہر زاد قصہ گوی من ،

از هزار و دومین شب ، این شب ابلسی قاریک

داستان تازه‌ی سرکن

داستان از این که هرگز

آدمی همگام و انبازی برای خود نمیخواهد

ادمی با دود همان سبز جنگل کینه میورزد

جای جنگل پیشه پی از سیمهای خار دار و دار میخواید

جای جنگل بیشه یی از خنجر رسو قار میخواست
 آدمی از سنگها تند یس میسازد
 آه، و افسوسا ، نه از آدم که از ابلیس میسازد
 وز گیاه وآب بیزار است
 تا کنون در شهر بند روح هر انسان ، روان تیره فایید
 میکند فرما نر وایی
 میزند کوس خدایی
 شهر زاد قصه گوی من ،
 از هزار و دومین شب ، این شب ابلیسی تاریک
 داستان نازه یی سرکن
 تا که انسان
 - آنکه با خویش و تبار خو یشتن نامهر بائست -
 با گیاه و کوه و جنگل مهر بسان باشد
 باغریو آبها همداستان باشد
 «این چنینی» نیست شا یا نش
 «آنچنان» باشد
 بوکه خناسان سرخ و زرد
 تا هزار و یک شب دیگر
 کاج سبز هستیت را نا گهان از پائیندازند
 باز یک بار دگر مانده گهوا ره موسی
 پر نیانی پیکرت را شا مگا هی درتک دریا نیندازند .

از خاور

بگو که این سوار کیست؟

عنان رخش او به دست خیل‌تاش دیرساله اش

- شکوه روح رویش بهار -

که خسته از گزند بادهای بادیه

ز راه میرسد

بگو که این سوار کیست؟

که رخش باد پای او چو شیهه میکشد.

شرنگ شب

در آبگینه افق رسوب میکند

سپیده گاه میرسد

سوار اگر چنین بود

و خیلتنش دیرساله اش
 شکوه روح رویش بهار اگر چنین بود
 بشارت ای زمین سوگوار
 که از فقای ا و سپاه میرسد
 هزار و صد هزار و صد هزار و سنبله
 هزار و صد هزار و صد هزار
 گل و گیاه میرسد
 ایامگوزن تیر خورده در حصا ر بیشه های سرخ
 بگو که این سوار کیست؟
 که بر فروغناکیش
 به پاکیش
 ز آسمان، ز نور یان، ز کهکشان
 گواه میرسد
 بشار تا ، بشار تا که این سوار
 ز موج خاک تا به او ج ماه میرسد.

با چراغ سرخ

درین عبور غریبانه کس نمیداند
و یا نمیدانم

درین عبور غریبانه کس نمیدانست

که این خروش سنگین و همواره و همه جا
چه سالهای دراز

چه سالهای شگرف

چه زیر تابش مهر

چه زیر پرده برف

سرود «کوچ» و آوای «گذار» بر تن داشت

و یا ترا نه «ایست»

کسی نمیداند؟

کسی نمیدانست؟

که این غریب سخنگو همواره وهمه جاست
ز درد لعل‌آلود هیچگاه نگریست

* * *

درین عبور غریبانه کس نمیدانست؟

درین عبور غریبانه کس نمیدانست؟

که این خموش سخنگو همواره وهمه جا
چه بود و چون شد و چون زیست؟
و چشم در ره کیست؟

نیو یارک - جدی ۱۳۵۳



ایاسه شاخه گل . . .

دلم به سوی شماشادما نه مینگرد

درخت پیر به سوی جوانه مینگرد

به کاشه شدچی کند درد نوش خانه به دوش

چی بی نیاز برین آستانه مینگرد

چو سآخورده که بر جنگ کودکان نگیرد

زمین به وحشت اهل زمانه مینگرد

به بینوا یی مرغ ففس دلم بگداخت

کجا عقاب به این آب ودانه مینگرد

دلم به یاد شهیدی که گرد گردان بود

به نقش رستم و زال فسانه مینگرد

به چشم کودک او بین که د رهوای پدر

به چار سوی درو بام خانه مینگرد

چه درد مندو غمینم ایا سه شاخه گل

ولیک دل به شما شادمانه مینگرد

عقاب پیر

به کوهستان چه آشوب از صدای تیر می افتد
نمیدانم کدام انگشت

چه نا مردانه و از پشت آهنپاره یی را خشمگین بفشرد

وای بینم که نا گاهان عذاب پیر می افتد

خداوند، نمیدانم کدامین روز یاشب دست نا پا کی که نا مر دانه و از پشت

عقاب سالخو ردی را بدین سان کشت در زنجیر می افتد ؟

از تنگنا

ای ماهیان ابله که در پشت شیشه ها
آزاد وار گرم شنا یید

آگه نه ایدزین که کجا یید

دردیده کتا ن کوچکتان پردۀ بلور

دریای خشمگین و شگر فیست

رود بزرگ سرکش و ژرفیست

صد ها ستیغ گشته به پایاب آن نهای

صد کهکشان ستاره جبابی بو د حقیر

بر مو جخیز بستر این رودیگران

-۲-

ای ماهیان ابله که در پشت شیشه ها

آزاد وار گرم شنا یید

آگه نه اید زین که کجا یید
زین قلعه زین حصار و زین پرده بلور
حتی نسیم هم نتواند عبور کرد
تابا زبان آبز یان باسلام گرم
پیغام آ بها برساند به گوشتان
کای ماهیان ساده دل پشت شیشه ها
آیا خبر نه اید که دریا به کجاست؟
رود بزرگ و گستره آ بها کجاست؟

کابل - ۱۳۵۴

پس از گذشت ده سال از خاموشی فروغ فرخزاد

از گیسوان تا کهکشان . . .

-۱-

خاتون خاور چلچراغ سرخ دست

از راههای دور می آمد

بر هودجی از نور می آمد

باخیلی از دستور واز گنجور می آمد

خاتون خاور آیه های عشق میخواند

سوی دیار عشق میراند

ناگاه آن هودج

- بادست ابلیس -

وارونه گردید

آن عاجگون پیکر

وان چلچراغ سرخ در دست

گویی که خود چون چلچرا غی بس فراز خاره ها بشکست
 آن خیل دستوران و گنجو را ن
 باد لکان و خواجه گان يك جا
 بر طبلهای خنده کو یید نـ
 گویاز پا افتادن خاتون ها و ر
 اصطبلهای روح آنان را
 از گاه و از آب و علف سرشار تر میکرد
 پر بار تر میکرد!

-۲-

ده برک دیگر از درخت روز گا را افتاد و اکنون نیز
 آن خیل دستوران و گنجو را ن
 باد لکان و خواجه گان یکجا
 هر گاه به یاد آرند
 افتادن و بشکستن خاتون خاور را
 بر طبلهای خنده میگویند

-۳-

ای قعبه ای تاریخ، باری راستی را
 آخر که افتاده است و بشکسته ست؟
 خاتون خاور یا که آن انبوه دلکها
 ای قعبه، ای تاریخ!
 آخر چرا باری نمیگویی؟

خاتون خاور

اکنون چه خندان و چه شادان

بارابعه، با مهستی در جلوه خورشید بنشسته ست

خاتون خاور گیسوان خویش را با کهکشانها میزند پیوند

آن تابناک، آن پاک

شعر بلندی میسراید در هجای خاک

آنها

میلاد دیگر را

در آسما نهاجشن میگیرند

وین خیل دلکها

خواجه سرایان

وین خیل دستوران و گنجوران

چون کر مه در ژر قنای تیره مرداب میمیرند.

کابل - ۱۳۵۵

در آن بیشه نیلی پارو پیرار

-۱-

بهارینه من،

در آن بیشه نیلی پارو پیرار

که آگه نبودم من از کهکشان های اشک شقایق

که آگه نبودم زیایاب در یاب اسطوره خون و آتش

در آن بیشه نیلی پارو پیرار

که لبلا بها در نگاهم چنان مینمودند

که گویی ز برگ درختان بـ خورشیدها مینویسند نامـ

ونای گیاهان چو جویی کـ گو بیست لبر یز شعر ومقامـ

بهارینه من،

من آگه نبودم

که لبلا بها ریسمای دانه

و برگ در ختان اسیران مصلوب
 و شبتا بها قطره هایی ز ابی که خوابیده در آبگینه
 و دلال تاریخ در چار سوی شقاوت
 بدانسان که در برزن و گوی حراج ، فریاد میزد
 ببینید خورشید را ، هائی کوران!
 که تابیده در آبگینه

-۲-

بهارینه من ،
 به یاد آر
 در آن بیشه تیلی پارو پیرا ر
 چه شبها که با خویش گفتیم
 سواری که ره میسپارد به سوی دیاران فردا
 شتا بنده تر باد!
 بهارینه من ،

دریغا که درسایه سار سپید از پاییز فرسود امروز
 - که روییده در بیشه آزمونها -
 چه شبها که با خویش گفتیم
 چراغی که آویختیم
 زایوان ناباورها
 فروزنده تر باد!

کابل ، هفتم حمل ۱۳۵۵

به فریدون تنکابنی نویسنده
توانای ایران

اشکی و پدرودی

-۱-

در «ارض موعود»

در فصل میعاد

چون بود حالت؟

آواره مردا!

در یاروانا!

دریا نودا!

-۲-

ای از نژاد نودوز و نیریز

ای حمی از صبر

افرا خته سر تاوج، تا ابر

ای از تبار پولاد وارزیز

در ییشه سبز

چون شده که ره یافت؟

شبخون پاییز

درد او دردا

-۳-

آواره مردا!

در یاروانا!

در یانورد!

دیدنی که آخر

طوفان چها کرد؟

نه از خدا بیم

نر نا خدا کرد

انشب که بنواخت

باخشم سلی

بر روی ساحل

زان ناو دیرین

صدتخته پاره

از هم جدا کرد

و آنکه به ناگه

زندیق دیرین

- نعل سترون -

روسوی مغرب

سر بر زمین سود

یاد خدا کرد

- ۴ -

آواره مردا!

دیدم که طوفان

آخر چها کرد؟

در ناو دیرین

نی لنگری ماند

نی بادبانی

در یانوردا

در یانوردا

اکنون چه مانده است

از بادشرطه

جز آه سردا

دردا و دردا

در ناو دردا

ای گلبن، ای گلبن، ای گلبن سرخ

-۱-

ای لحظه هایی،

کز یاد من رفته و مرده بودید

ای بر کهایی

کز تحمل عمرم

اقتاده بودید

بجز مرده بودید

دیشب شما را - شما بانوان دیار سبا را -
در خواب دیدم

آنرا چو پیروز کون کاج بالابله‌ای

وین راز لال گوار نده ناب دیدم

آنرا که آتش نفس بود و آتش شکیب

در گر مگاهی که میسوخت

ماهی به دریا
بر رود بانی حریرین زامواج تالاب دیدیم
وین دیگری را غروب غم انگیز
در ساحل رود مهتاب دیدیم

۲

ای لحظه پاک نوشین
کز یاد من رفته بودی
ای برگ پادین
کز نخل عمرم
افتاده بودی
پژمرده بودی
ایا مرا میشناسی؟
ایا مرا میگذاری؟
تا با زبان گیاهان به گوشت سرودی بخوانم
غمنامه خشکسالان
در ساحل زنده رودی بخوانم

-۳-

ای گلبن ، ای گلبن ، ای گلبن سرخ
تو همچنانی که بودی ، همانی که بودی
لیکن نه من همچنانم که بودم
ای بامداد اثیری ،

خواهم اگر لحظه‌ی در کنار ت تشنم
 خواهد زدی بانگ برمن :
 کای پیر آشفته پندار بر خیز !
 روح بهشت و بلوغ بهاران
 زآن سو بر افراشته چتر
 پا در رکابند
 تاسر زمینهای عشق وهوس را
 آینه بندند
 ای پیر آشفته پندار
 کم کرده ای راه خود را
 خاری ، تو خاری ، ایا خار بسر خیز !

-۴-

دیوانه از خشم
 بر خود تهیی زخم سخت :
 کای پیر آشفته پندار
 آینه بامداد اثیری
 آینه بامداد بلورین
 آینه سان را ست گوید
 کم کرده ای راه خود را
 بر خیز و پا در ره بی سر انجام خود ته
 و آنگاه

سر بر نهم بر سر زانوی خویش و کریم

آهسته با خویش گویم

هیاهات هیاهات

فرجام هستی چنین بود ؟

تا کامی آن چسا نیست ؟

گر کام هستی چنین بود

-۵-

لیکن همه شب، همه روز

آید سروشی به کو شمع

کای مرد خاکستری موی

از غصه خاکستری پوش

هرگز مبادا ، مبادا

سیمای عشقت فراموش

از نینواز کهن راز بشنو

هرگز مبادا ، مبادا

غمهای عشقت فراموش

زود است روزی که ماند

نای تو خاموش ، خاموش ، خاموش

تا سکه دیگری - يك نفس - مانده در گنج هستی

بغروش ، بغروش ، بغروش

هستی مگر چیست

جز رنج هستی .

از این آینه بشکسته تاریخ...

نمیدانم درودی گفت باید یا سرودی خواند
به این بارو ، به این جنگل ، به این دشت و به این دریا
به این دریا ، به این آینه بشکسته تاریخ
- چریک زخمی پیری که او رانیست جایی جز میان بازوان خسته تاریخ -
نمیدانم صد فهای خزر ایسا کدامین گوهران را بار دار استند ؟
ولی ای ماهیان ای دوده حو نیسن تبار تلخ فرجام قزل آلا
به گوش این صد ها باز باید خواند
نواى داز ناکی را که از پارینیان

در لابه لای فلسهای خویشتن بنهفته اید از دیر
نمیدانم خزر میدانند آیا نی ؟
که بگذشتن از این تنبوشه های تنگ مرزی ، غایتی اندازه یی دارد ؟

نمیدا نم خزر آیا سرود با مشادی را هماهنگ
 غریو مو جهای خویش خوا همد ساخت ؟
 خزر بار دگر آیا نوای دور باش چاوشان شرق را
 خواهد شنفت از باره «در بند» ؟

نمیدانم خزر دود است یا دریا، خزر کوهست یا صحرا ؟
 درختستان ابو هست یا نخلی فرو خشکیده و تنها ؟
 ولی مرغان دریایی

- نوا خوانان کولی سان سر گردان و غوغایی -
 شبی این نغمه را آهسته میخواندند و من پژواک آن را از زبان باد بشنفتم
 چی میدانند از ژرفای دریا خاک پرور دان
 چی میدانند ز میقات خزر با شرق و بغض باره «در بند» این در بند
 که عمری در حصار کاغذین و همهای خویش زندانیست
 چی میدانند که در هر نیمه شب پنهان
 خزر در راستای شرق نقبی میکند در خویش
 به تن خفتان ندارد این سپهدار کهن لیکن
 نسپج جستجوی روز گاران کهن را میتند در خویش

شهر در بند داغستان - ۱۳۶۶



از ارغنون برگشت

- ۱ -

در آن فامرو مر جانی همیشه بهار

چو مر زبان فلق

فکند غایشه بر رخس استوایی خویش

دوا لپای شب از گردن قبیلته بیفتاد

ز خواب دوش ، گشودند چشم آهوها

غریب غربت دیرینه مرد صغرای

چه نا صبور به دیدار جفست وافر زندان

شکسته ، خسته وانبان یاه ها بر دوش

در آستانه آن روستای سبزرسید

- چو سبز ، سبز در اقلیم یاد و پندارش -

به این امید که شادان و کامران شود

دو باره نگهت شبدر، شمیم شب بوها
ولی درمغ که فانوس سبز چشما
به هر کرانه که تابید

نشان نیافت از آن کلبه ها وزان کوها
گر یست مرد در آن بامداد و تلخ گریست
نشست و ماند غمین سر به روی زانو ها
فکنده بود چه تلخ و چه سو گوارانه
نوا ی جار چیا ن هزار یاد کهن
به شهر سوخته روح او هیا هوها
ز خو یشتن پرسید

کدام فاجعه بکشید چتر خو یشتن این جا
که غمگنا نه پر یدند آن پرستوها
ز آشیانه و از برج و بام و بارو ها
- ۲ -

گذشت لختی و دستی فشرد شانه او را
در آشیانه گو شش نشست مرغ صدایی
چو نغمه یی که به گوش آید از قرا سوها
تو عکس فاتح خود را

درون چشمه تاریخ باز خوا هی
نمپه را سند در یاد لان از بین جوها